

و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم

«باز من شعر و دلدار من شعر
می روم تا به دست آورم او را»

فروغ فرخ زاد تولد سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳، مرگ دوشنبه ۲۴ بهمن سال ۱۳۴۵

چیز زیادی نمی خواست تنها یک پنجه برای او کافی بود، پنجه ای برای دیدن، پنجه ای برای شنیدن... تنها یک پنجه، تا از آنجا خوشید را به غرفت شمعدانی مهمان گند. نه تنها فانوس سرخی بر سر راهش تنهدید و به حس و شعورش اعتنایی نکردید بل که زدید... زدید... زدید و شاخه های جوانش را شکستید. بازان سیاه جهل و کینه و حقارت شدید و بر سرش باوریدید تا برخیزد... نفس نکشد و بمیرد...

همه روزنه ها را برویش بستید... زیبایی هایش را ندیدید...

زیبایی های پنهان در شعرش را و سادگی هایش را...

احساس خطر کردید... از حضور زنی که هیچ آدایی و تربیتی نجست و هر چه دل تنگش خواست گفت و وقتی که دیگر نیوہ به چشم بر هم زدنی مقدس شد، پری شاهدخت شر آدمیان شد... پری دریاها، آفیانوسها، و جنگلهای و پریزاده های شعرهایتان و رؤایهایتان شد. مذهب، تعصّب و نادانی امانتان نداد که در زمان زندگی اش حضور روش خوشید را بینید...

باور نمی کردید که یک زن جوان ترسد... از شما ترسد...

از تهمت، شایعه، انک و افترا خم به ایرو نیاورد و بی پروا بگوید:

... من به مردی وفا نمودم و او

پشت پا زد به عشق و ایتمام

هر چه دادم به او حلالش باد

غیر از آن دل، که مفت بخشیدم!

باور نمی کردید که زنی، میارهای گفته های سالیان را به سادگی چیند یک سیب از درخت، بچیند و بدور اندازد و زنای شیرین تان را از زن دور از دسترس و از نصور عشق پاک شرمگین به کابوسی نلاح بدل سازد. باور نمی کردید زنی، مفاهیم قوه ای گفته های گفته های قدمی را در هم بیچد و به قواین ریاکارانه شما پشت کند.

(همیشه... ما که لغنه های زاهد شنیده ایم

مائمه... ما که جامه های تقوی در دیده ایم

زیرا درون جامه، بیچر یکرو فریب

زین هادیان راه حقیقت ندیده ایم!)

باور نمی کردید که دیوارها را بشکند... اسارت را نبینید... عصیان کند... و تولدی دیگر یابد... میلادی خسته و جاده اند... و میانند... بالند و سرفراز... بماند و با کلامش به چهره هی خشن و مردانه شعر اعتباری انسانی و جدا از جنسیت بخشد.

باور نمی کردید که روزی زنی، بنگاه از راه برسد و خواب هزار ساله ای شما را بیاشوید، پرده های دروغ را بدرد و منت ریاکاران را بگشاید:

«آن آشی که در دل ما شعله می کشد

گر در میان دامن شیخ او فتاده بود

دیگر به ما که سوخته ایم از شوار عشق

نام گناهکارهای رسوا نداده بود!»

باور نمی کردید که روزی جهان از شعر او برو شود... و جان تازه بگیرد.

باور نمی کردید که زنی از آشپزخانه های بیوندهای دروغین به جهان باز نگرد، درهای بسته را تاب نیاورد، قفلها را بشکند و گره های کور را با چنگ و دندان باز کند و از صندوق خانه های تاریک و بوناک سنت های دست و پا گیر بگزید و رهسیار گوچه های بی انتهای آزادی شود.

(سخن از بیوند سست دو نام

و همآغوشی در اوراق گفته های یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شقایقه های سوخته های بوسه های تو

و صمیمیت تن هامان، در طواری)

باور نمی کردید که یک روزی زنی گناهکارا از گناهی که گرده است با غرور باد کند و بجای پنهان گردن را ازش در پستوی خاطرات، به بانگ رسما بگوید:

(گنه گردم، گناهی بی رز لذت

در آشوشی که گرم و آشین بود

گنه گردم میان بازو ای

که داغ و کینه جوی و آهین بود.)

باور نمی کردید زنی... زن جوانی، بی ترس و شرم، قصه های عشق و همخوابگی اش را در شعری بسراید و در برابر دیدگان متوجه شما بگشاید، در برابر دیدگان شمایانی که باز سنگین هزار خلوت بی عشق را و هزار داز پنهان بیها را بر دوش می کشیدید و با تقبی بر چهره، به رهگذران لب خند می زدید.

(اینچه نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی بینم

نوری ز صحیح روش بیداری)

*

*

با این گروه زاهد ظاهرساز
دانم که این جدال نه آسانست
شهر من و تو، طفلک شیرین
دیویست کاشانه شیطانتست»
دریافت هایش را در نیافرید.
باورش نکردید، ملامتش گردید و به سنگش زدید. لجن مالش گردید و فاحشه و
دیوانه اش خواندید. اما تن نداد و در چارچوب قوانین شما نماند:
«گویزانم از این مردم که با من
به ظاهر همد و یکریگ هستند
ولی در باطن از فرط حسادت
به دامانم دو صد پیرایه بستند.
از این مردم که تا شعرم شنیدند
برونم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه ای بدنام گفتد»

با شما بیگانه بود و از حقارت شما احساس بیزاری می کرد در برابر تان می ایستاد و به نادانی تان اعتراض می کرد.

نذیریقت که ادامه زندگی محنت بار مادر بزرگها یاش باشد و توسری بخورد و زور بشنو و به جرم زن بودن و مادر بودن در نفس بماند و بیوسد. از شکنجه ای روحی و جسمی او که نتیجه ای حاصل نشد بندش دادید و نصیحتش گردید. گودکش را نشانش ندادید، همه ای شادکه های زندگی را از او گرفتید که نتویسد و یا اگر می نویسد پا از زنان درسته ای سنتها بیرون نگذارد و کلماتی را که شما در اختیارش می گذارید طوطی و اراد تکرار کند، تا عصیان دختران شما و زنان شما را سبب نشود. اگر چه در خلوت گریست اما نه خاموش ماند و نه پر شکسته به کنج قفس نشست
«بلب هایم مزن قفل خوشی
که من باید بگویم راز خود را
به گوش مردم عالم رسانم
طنین آتشین آواز خود را
بیا بگشای دم، تا پر گشایم
بسوی آسمان روش شعر
اگر بگذاری ام پرواز کردن
گلی خواهم شن در گلشن شعر

گوشایش را بر بیچه های بی حاصل شما بست و رفت، رفت تا با نسیم، دریا، جنگل و انسان گفتگو کند و بیافریند، تا وادار تان گند که در برابر عظمت شعرش زانو بزیند و لب به ستایش بگشاید و اینک پس از سی و یک سال که از مرگ او می گذرد ما آمدگان بعد از او... از آزارها و حقارهای شما در امان نماندیم. ما نیز دیدیم و شنیدیم و سنجسرا تهمت های شما شدیم اما برگه نماندیم و جاری شدیم، رود روان خواستن شدیم و توانستیم، امروز که از تلاش های بیهدان براوی خفه کردن ما طرفی نبسته اید و جز تسلیم و پذیرش جاره ای ندارید، ناتوان و خسکین، در خانه های در بسته، لجن می پراکنید و با طعن و لعن، نامعما را نشخوار می کنید و آرزوی تان مرگ دهان حقیقت گوی ماست.
بیوهده، دل به مرگ ما خوش ندارید، هشدارید که درختان پرشاخ و پر برگ و بار دیگر... فروغ های دیگر... در راههند... زیبا گرباسی... روشک بیگناه... رؤیا حکایکان... و بیشماران دیگر... در برابر معرفت هنرشنان سر خم گنید و با چشم های عشق و عاطفه به تمثایشان بشینید.
«ای دوست، ای باراد، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گلها را بنویس.»
و صدایم کن، از پشت نفس های گل ابریشم

«یار من، شعر و دلدار من شعر
می دوم تا به دست آورم او را»

فروغ فرخ زاد تولد سیزدهم دیماه سال ۱۳۱۳، مرگ دوشهیه ۲۴ بهمن سال ۱۳۴۵

چیز زیادی نمی خواست تنها یک پنجه برای او کافی بود، پنجه ای برای دیدن، پنجه ای برای شنیدن... تنها یک پنجه، تا از آنجا خورشید را به غربت شمعدانی مهمن کند.
نه تنها فانوس سرخی بر سر راهش نهادید و به حس و شعورش اعتنای نکردید بل که زدید... زدید... زدید و شاخه های جوانش را شکستید. باوان سیاه جمل و کینه و حقارت شدید و بر سرش بازدید تا برخیزد... نفس نکشد و بمیرد...

همه ای روزنها را برویش بستید... زیبایی هایش را ندیدید...
زیبایی های پنهان در شعرش را و سادگی هایش را...

احساس خطر گردید... از حضور ذهنی که هیچ ادبی و تربیتی نجست و هر چه دل نگش خواست گفت و وقتی که دیگر نبود به چشم بر هم زدنی مقدس شد، پری شاهدخت شعر آمدهایان شد... پری دریاها، اقیانوسها، و جنگلها و پریزاده ای شعرهایتان و رؤیا هایتان شد. مذهب، تعصب و نادانی امانتان نداد که در زمان زندگی اش حضور روش خورشید را بینید...

باور نمی گردید که یک زن جوان نرسد... از شما نرسد...
از تهمت، شایعه، انگ و افترا خم به ایرو نیاورد و بی بیرو بگوید:

... من به مردی وفا نمودم و او
پشت پا زد به عشق و امیدم
هر چه دادم به او حالش ناد

غیر از آن دل، که مفت بخشیدم!

باور نمی‌کردید که زنی، مبارهای کهنه‌ی سالیان را به سادگی چندین یک سبب از درخت، بیچند و بدor اندازد و رؤیای شیرین تان را از زن دور از دسترس و از تصور عشق پاک شماگین به گابوسی تلخ بدل سازد. باور

نمی‌کردید زنی، مفاهیم قوه‌ای کتابهای قدیمی را در هم بیچد و به قوانین ریاکارانه‌ی شما پشت کند.

«مامیم... ما که طعنه‌ی زاهد شیده‌ایم

مامیم... ما که جامه‌ی تقوا درده‌ایم

زیرا درون جامه، بجز پیکر فریب

زنی هادیان راه حقیقت ندیده‌ایم!»

باور نمی‌کردید که دیوارها را بشکند... اسارت را نبذرید... عصیان کند... و تولدی دیگر یابد... میلادی خجسته و جادوه‌اند... و بمانند... بالنده و سرفراز... بماند و با کلامش به چهره‌ی خشن و مردانه‌ی شعر اعتباری انسانی و جدا از جنسیت بخشد.

باور نمی‌کردید که روزی زنی، بنگاه از راه برسد و خواب هزارساله‌ی شما را پیاشوبد، پرده‌های دروغ را بدرد و مشت ریاکاران را بکشاید:

«آن آتشی که در دل ما شعله می‌کشد

گر در میان دامن شیخ او فناهه بود

دیگر به ما که سوخته‌ام از شرار عشق

نام گناهکاره‌ی رسوا نداده بود!»

باور نمی‌کردید که روزی جهان از شر او پر شود... و جان تازه بگیرد.

باور نمی‌کردید که زنی از آشیزخانه‌ی یوندهای دروغین به جهان باز ننگرد، درهای بسته را تاب نیاورد، قفلها را بشکند و گره‌های کور را با چنگ و دندان باز کند و از صندوقخانه‌های تاریک و بوناک سنت‌های دست و پا گیر بگزید و رهسپار گوچه‌های بی‌انتهای آزادی شود.

«سخن از پیوند سست دو نام

و هماغوشی در ارواق کهنه‌ی یک دفتر نیست

سخن از گیسوی خوشبخت منست

با شنایقهای سوخته‌ی بوسه‌ی تو

و صمیمه‌ی نه همان، در طراوی!»

باور نمی‌کردید که یک روز زنی گناهکار از گناهی که کرده است با غرور یاد کند و بچای پنهان کردن را ذاش در پستوی خاطرات، به بانگ رسا بگویند:

«گنه کرم، گناهی پر ز لذت

در آوشی که گرم و آشین بود

گنه کرم میان بازواني

که داغ و گینه‌جوي و آهنين بود!»

باور نمی‌کردید زنی... زن جوانی، بی‌ترس و شرم، قصه‌های عشق و همخواهی‌اش را در شعری بسراید و در پیار بر دیدگان متوجه شما بگشاید، در پیار بر دیدگان شمایانی که باز سگین هزار خلوت بی‌عشق را و هزار دار در پنهان بی‌بها را بر دوش می‌کشید و با تقابلی بر چهره، به رهگذران لبخند می‌زدید.

«اینجا نشسته بر سر هر راهی

دیو دروغ و ننگ و ریاکاری

در آسمان تیره نمی‌ینم

نوری ز صبح روشن بیداری!»

*

*

با این گروه زاهد ظاهرساز

دائم که این جمال نه انسانست

شهر من و تو، طفلک شیرین

دیریست کاشیانه شیطانست!»

دریافت هایش را در نیافرید. باورش نکردید، ملامتش کردید و به سگش زدید. لجن مالش کردید و فاحشه و دیوانه‌اش خواندید. اما تن نداد و در چارچوب قوانین شما نماند:

«گزیزانم از این مردم که با من

به ظاهر همد و بکرنگ هستند

ولی در باطن از فرط حسادت

به دامانم دو صد پیرایه بستند.

از این مردم که تا شرم شنیدند

برونم چون گلی خوشبو شکفتند

ولی آن دم که در خلوت نشستند

مرا دیوانه‌ای بدنام گفتند!»

با شما بیگانه بود و از حقارت شما احساس بیزاری می‌کرد در برابر تان می‌ایستاد و به نادانی تان اعتراض

می‌کرد.

نپذیرفت که ادامه زندگی محنت بار مادر بزرگهایش باشد و توسری بخورد و زور بشنود و به جرم زن بودن و مادر بودن در قفس بماند و بیوسد. از شکنجه‌ی روحی و جسمی او که نتیجه‌ای حاصل نشد پندش دادید و نمی‌خشن کردید. کودکش را نشانش ندادید، همه‌ی شادی‌های زندگی را از او گرفتید که نتویسد و یا اگر می‌نویسد پا از زنان درسته‌ی سنتها بیرون نگذارد و کلاماتی را که شما در اختیارش می‌گذارید طوطی وار تکرار کند، تا تصمیمان دختران شما و زنان شما را سبب نشود. اگر چه در خلوت گریست اما نه خاموش ماند و نه پر شکسته به کنج قفس نشست

«بله های من قل قل خوشی

که من باید بگویم راز خود را

به گوش مردم عالم رسانم

طنین آتشین آواز خود را

بیا بگشای در، تا پر گشایم

بسی آسمان روشن شعر
اگر بگذردی ام پرواز کردن
گلی خواهم شدن در گلشن شعر

گوشایش را بر پیچهای بی حاصل شما بست و رفت، رفت تا با نسیم، دریا، جنگل و انسان گفتگو کند و بیافزیند، تا وادارتن کند که در برابر عظمت شعرش زانو بزیند و لب به ستایشش بگشاید و اینک پس از سی و یک سال که از مرگ او می گذرد ما آمدگان بعد از او از آزارها و حقارتهای شما در امان نماندیم، ما نیز دیدیم و شنیدیم و سنگسار تمثیلهای شما شدیم اما برگه نماندیم و جاری شدیم، رود روان خواستن شدیم و توانستیم، امروز که از تلاش‌های بیهده تان برای خفه کردن ما طرفی نبسته اید و جز تسلیم و پذیرش چاره‌ای نداریم، ناقوان و خشکین، در خانه‌های درسته، لجن می پراکنید و با طعن و لعن، نامان را نشخوار می کنید و آرزوی تان مرگ دهان حقیقت گوی ماست.

بیهوده، دل به مرگ ما خوش ندارید، هشدارید که درختان پرشاخ و پر برگ و بار دیگر فروغ‌های دیگر در راهند... زیبا کرباسی... روشنگ ییگناه... رؤیا حکاکیان... و بیشماران دیگر... در برابر معرفت هنرمندان سر خم کنید و با چشمها عشق و عاطفه به تعاشیشان بشنید.

«ای دوست، ای برادر، ای همخون
وقتی به ماه رسیدی
تاریخ قتل عام گلها را بنویس.»

سه شنبه دهم ماه فوریه نودوهشت، استکمل
مینا اسدی
mina.assadi@spray.se

از کتاب درنگی نه که درندگان در راهند